





نصف  
۲۰۲  
سید

این کتاب در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
سید





کرب

کز سبب و نه پیدان مجذوب بادون بشا نشین و تاج پهنه در سلطنت  
 کز سبب جذبه پنهانیش لکنه چراغ لب بر دوشش در شب در غم مهراو  
 شبنم رخشی از چادر روانست که ز پندش بارش در در شرح تا با هر که  
 دهد و از سر مجتنبش لبش لغز زایش میگردانند که است که افتاب حیات تا شبش  
 چو دانه دانه از دست مملکتش را بر افروخته و مراست نمیدانیش طبعش بکمرش  
 مفت را بهر از خود آموخته بکمرش که هر محبت را در صد فتنه بر آورده  
 یسیر از نوح و دمان ابرایسم بر آورده که جوهریان لب را به بازار امکان را  
 چشم چراغ است و دیده حقیقت پیش سر رسد که کجا بهر بازار غنای رزق  
 سوار که رفته رفته در بهار جودت و بهار غنوت خاص خاص رسیده  
 و شهید بار که محمد تزلزل ابدش بار و حضرت احمد است که پدید می آید شبنم  
 نقیب الله که استغراق الزامه تمام قنایش پیرایه بود افتابش به  
 جمع اوصاف انت الحبيب وانت المحبوب و مراد الطاف  
 انت المريد وانت المراد خدایه بنده و اراد را که در بند خدایه



ستم و زنا که پندار حقیت است الله در هر طریقت انکتم  
 تحبون الله فانبعوني بحببكم الله المؤلف  
 شکر کسی بر سرش فرماید عالم فرزند مکان بر محمد طمع انوار پیش  
 نیاید چنان آفرینش صلات الله علیه و آله و سلم و خلیفه او که پیش ازین  
 سر هم میباید فرزندش که خلیفه است بعد از حقیتش شریعت  
 و منکر و پیش بر او است که فرزند او که فوق ایند پس کندی از رفتن و افتد  
 من عبادة الثقلین است از رفتن و است شهادت  
 لا فخر و تاجدار است بر او حق است در هر حق طمع انوار که گفتند و نیاید  
 برانند و مقام بار او المؤلف مقدم او پس و که خاکین فرزندش  
 افلاکین عمر است در حق طمع انوار حقیت است بر سلام الله  
 لا اله الا الله و لا اله الا الله که در فلان روح را طمع و خلیفه از خد و زنه اینک  
 بر او است و فرستاده است و فرستاده است و فرستاده است و فرستاده است

حضرت امیر

حضرت امیر است و او است بر هر حکم فلان است ملک به اجرا  
 الا المودة في القربى که هر مدف بیان این است المؤلف  
 صد رشیدان جهان حیات را استماید این طریق نجات جان ملک  
 فرزندشان که در فلان خسته چو کمان شان الله است فرزند از زنه محبت شیب  
 فالق کتب در عهد پادشاه و حبان پناه عالی و در این  
 پروردگار که در کتبش که در کتبش است و در کتبش است و در کتبش است  
 سکندر میر قیصر پسران زنده و قیصر و کتبش است و در کتبش است و در کتبش است  
 و مکار فرزند او که در کتبش است و در کتبش است و در کتبش است  
 خلافت و مکاران است و در کتبش است و در کتبش است و در کتبش است  
 سایه رحمت پروردگار المؤلف است و فرزندش است و در کتبش است  
 فرزند و فلان بخاک فکرم است و در کتبش است و در کتبش است  
 و فلان از چوب است و در کتبش است و در کتبش است و در کتبش است



البرور و اسلان الغفر المنعم ناصر الدين شفا قبا عند الله ملك كثر  
 فخرش دشمنان ملك و ملت باره است جان سوز و پر تو همشرو سنان نبی  
 دولت را افتد پست هر افزوز و زهرنا طر است که ستر که دوزیر با بغیر و بشیر روشن  
 ضمیر کنعان جهانیان فرمود که همه قوام نیس و نیست و بر مقام سپاه و حیرت  
 ایزد را احسان از آید و شایسته است مظهر شفاق مهرش ان قدر اقدس است  
 قوت و کبر که هر کج قدرت و قدرت و بران شوکت و اقبال و شایسته است  
 و احوال مولفیه فردان شمع الوان صدارت صدارت صدارت صدارت  
 دیش در بار مهر و زک و تابیک گفتار بر حق و نور و زرد یک جناب و نهایت  
 اکرم و عظم اکرام الله حمده و اقبال که از شمیم رفت و نیم تریش خطایران  
 رشک و دنده رضوان است و هر خار مغیلا نشانی از خندان حقیقا فصاحت و خوش بین  
 غرض از باب معرفت و مذاق این همه فلاور و عطر الله که یکجمله از برادر قاضی است  
 رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین و انت

چون مستمرا

چون مستمرا اجابت فرمود خود را طاعت گرفته و گفت بدیت گرفتارید  
 و از رنج کوب و دندان می افشاید پس هر دو رخ و سیدی  
 نهاد و زبان در مقال هر حال برکت دم تا چون کیست جان بجان و یکجه نمود  
 در رگاب است اسرار ان فتح میدان پیدا نمود و ز فارم یاد کار بران و مکر و کینه  
 ابر و دل و دوا و غیره تا که دست گیرند و نه زرم به پند مولفیه که از گفت خود حیرت و  
 که از یگان نیاید و بگویم که در حیرت فرستی بر روانم اگر بینی که منشی است و ان  
 که مذاق خام و عام بشریت است و افق و سابق کفر و اسلام بطریق عشق مطابق است  
 ترسن سخن را به ان میدان جهانیده و محاسن و پند و اندرز و استبرار باطن و کیم  
 نادر باب فلسفه و احکام است و معنی و ملاحظه ان تا نهایت و ان را یک  
 مقصد و مقادیر است **مقدمه** بدان که محبت و لغت معنی دوستی است  
 عشق مشتق از خوف و ان کیم است که بر درختان چیده و از افراط و تفریط و شریک  
 پس بناسبت همین حالت معنی است عشق همان محبت است عشق خفیه و عجزی و



چنان است با زینت عبت که هر یک مرد در روز ازین یک هر دو بر یک  
 عشق خبیث است که چیز را با ناله مجرب شده و با ناله هر چه ضربت است  
 و ازین عبت عشق خبیث است مجاز کسیر و نیم هم شیر است با ناله کسیر  
 و اولین کام مقام محبت را میسر کرده اند چنانکه گفته اند بیگ با سرت به ناله  
 رقام کن آن آواز را تا مقصد خاص و دانه ناله تا بگویند کن نه لکشی آواز  
 بگویند همین میر است این را در آخرت که که خود را برده این را با ناله  
 اگر باز از غرق به ناله پس از ناله میسرند و غرض نیم میسر کن که در غرض  
 نه عشق و ناله در رک و نیم بر ناله ناله ناله و ناله در عشق ناله  
 ناله و ناله در ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 به ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 از ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله

ادامه

عشق

عشق نغمه جهان پس هر دو در سر میسر و محبت است که علی طریق جیم و نغمه را به  
 کت و در راه ناله مجرب خواسته اند و ناله مولوی در میان مرد و ناله  
 ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 آن در ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 دانسته و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 حقیقت و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 که ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 در ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 و اگر ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله  
 ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله



از قسم اول است که مذکور است از قسم ثانی توضیح مفصل برین سوال است که اگر  
 همه را از برای سرزشتن خواهد و خود را از همه پیش ببرد که آنکه در معرفت هر چیز سرچشمه باشد  
 هستی است و هر کس بر نفس خود متوجه نشناسد از هستی پس هر چه خوب و بد متعلق است  
 است دارد و محبت پس از آن است که از رزقیت بگوید و قبول کند که یک از آن محبت  
 اولاد است که بعد اول اولاد سراییده او را از خود سبب اند که محبت از صورت اولاد  
 نفوذ کند از آنکه در ظاهر محبت و در خود دارد و در انوار مقام وجود خود همیشه در بدن او رسد  
 محبت و لذت و هر چه شوق کند شوق کند و افزاید بر آن هر چه خوب و بد محبت است نه به خود  
 بود و اینها محترم و مکرم و از این محبت محبت که در محبت محبت در راه اولاد و محبت  
 این که از عالم ربان است باطلع مایه صفات روحیه و کبریات و بافتن حقیقت  
 خود در محبت و در هر مرتبه است و سر در بر محبت است همچنین هستی زنانه و در هر زن  
 لذت بسیار دارد از قبیل عدم و در سبب اساس که از برای سرزشتن خود و دیگران  
 و این نوع محبت پس از اینها لذت و لذت که چنانچه بافتن محبت و محبت و محبت و محبت

اما محبت

در خود

زود میسر از اینها همچنین هستی و هر که بر او همان کند چنانکه از این مستغنی  
 خود محبتش منقطع نکند و چنانچه حضرت رسول فرمود ای فاجر بر من همان کند و این  
 سبب بود و در هر مرتبه محبت چنانچه از اولاد است و همانا مشرب و محبت و محبت  
 و آب زلال که در طبع مستقیم و قلب سیر در قبول و اثر آنها محبت است و در آن محبت  
 همانا لذت و در هر مرتبه محبت و هر که پیشان مناسبت منور دارد و در آن لذت  
 بهر طبع هر چه محبت است و آب در هر مرتبه محبت و در آن لذت و محبت  
 محبت و مناسبت محبت و مناسبت محبت و مناسبت محبت و مناسبت محبت  
 و در هر مرتبه محبت و در هر مرتبه محبت و در هر مرتبه محبت و در هر مرتبه محبت  
 هر صافی معنی خود را که فرج و است و همچنین محبت و محبت و محبت و محبت  
 مشرب که در محبت و در هر مرتبه محبت و در هر مرتبه محبت و در هر مرتبه محبت  
 جانب رسالت آب و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت  
 این است که در محبت و در هر مرتبه محبت و در هر مرتبه محبت و در هر مرتبه محبت







عزت عزت نهشته اند چنانچه خداوند فرمود قل ان كان <sup>۲</sup> باؤكم و انبأؤكم  
 رايخوا كنتم و انما اجلكم و غشيتكم و اموال اقربتموها  
 و تجار كنتم تحبون كسادها احب اليكم من الله و رسوله  
 و جهاد في سبيله فتربصوا حتى ياتي الله بامر و الله لا  
 يهدي القوم الفاسقين پس هم كه محبت برادر از دوستي قطع بشنيدند  
 در هنگام آنكه همان محبت را بر فرمان برادر حضرت بر سر نهاده و حيران  
 ايم خواه بود و اوليائي چون ما خواهيم كه از خود خواهر است با خبر است كه در كمال  
 اقامت و محبت كه ما به نجات و موجب در جانت بر سر دعوت اول محبت  
 بر نام ذرات مكنات بجهت نيتي كه حضرت عزت دارند چه هر چه در ان قدرت  
 حق و برادر از انوار و جو خلق است عيت دل هر دوز كه بشكافد انچه در ميان  
 بيني و از ملاقات غيب محبت است كه هر چه ملاقات است دارند بگويد و در ان  
 و در بار عشق و در زن العرنيين امر على الدنيا و بارها قبل از انكه از او جدا  
 آه ايقانه

شعشع قلمي

شعشع قلمي و ليكن حب نهمكن القيدار پس هر چه برادر از برادر است و در ان  
 با خدا معني است اگر چه ان محراب مجاز را در حقيقت منزلي نباشد او مركب از  
 است حقيقتي رسيد و استواري منفي عن الله نگريده باشد بجهت اتفاق غيب  
 البر فطره انچه است چنانچه حقيقي را بر برادر موجود است كه از افعال و انست  
 و استي عام است استان برادر را هم عين صفت برادر است كه بفرمان  
 اينما تولوا فثم وجه الله برادر و برادر او اند و بعد اول و دوم  
 الذي انشاء لكل شي سر را از برادر است عيت بر هر چه  
 نوندار بود از انچه در قلوب بسيار بود و فوج و عيت است انان خاص  
 و مقربان در كمال كه است كه حقا را با انها خصوصيت و عيتي ديگر است هم كه در ان  
 بزم تقرب مشتركان است چنانچه است پس به لانا كه متصف بعفت انظر  
 فيونات نامت بر ان با به اظهار خصوص و محبت مخصوص انها را بر خود لازم دانند  
 سبقت در محبت اظهار انچه بفرستند در كمال است عيت انشاي پس از ان



چند از حضرت رسول است که غایت مونس مکران را از خود و خویشان خویشتر  
 است و از همه ماسی مونس و مونس پسین مشرف بر غلغله واجبیت چنانچه بر بیدار  
 بابت رب بیدار دارد است که انی فرقت عقیبتی علی خلقی فیلحقه **لک**  
 عتی فرج سیر وستی حق تعالی جبر و است که برترین مقام محبت و دارا بر صف  
 مرتب نموده راه احدیت است کفایتی بانی **اللهم انفق بهم و یجوبون**  
 حالت و سزائی است که مافوق آن تصور نشود و مقامی است که زمان غار در پیش  
 تیرانه **مولوی** چون قسم در وصفی حالت سید هم قدم بگشت و هم فانی  
 بکار چنین نباشد که نه است سبب بگشتی که متعلق و بولیا در حق وجود مطلق محبت بگو  
 بغیر از حضرت پروردگار و راه سزاوار محبت نیست و اگر بگشت پروردگار از آفتاب است  
 جمال انانیت چه اگر او را خود را است و اراده او را فاعله وانه در بر توان بود و پیشتر حق تعالی  
 حق و قیوم مطلق است پس چگونه نور او است و اراده او را که در کسوف حق وجود است  
 دارد و اگر در یافت نشد و همان چهره و شمس محبت است پدید است که هرگاه

و لانا

و لانا از توان غمت و غفیرت است و مکر مکران را از دست او نیست و هر مرت  
 زیبا است شاد است از دست شاد و غایت از آینه و در با قامت و غایت است  
 از حسن قدرت او بر خود کند بر جهان و پیش آینه جهان از زشت و هر حسنی که بر این آینه  
**مولوی** با دو خاک از در آن بران کند صاف اگر بشه نه نام چون کند و اگر ظاهر شسته  
 مدت باشد ظاهر همان در معرفت حضرت سبحان و تقرب در کار او است پس بر  
 در جنب ظاهر او را تفرغ او بود و اگر است سبب سزای محبت است و انصاف است که نفس  
 فاعله انما شد و این از مشرب و حل حق و پروردگار از شند جهان مطلق که بفرمان **قل لا اله الا**  
**من امری** طایفه انما از عالم ربانیت و غرور از جاعل **الا من خلیفه**  
 افرغ است بر سر آدم نهاده و او را اخلاق الهیه و صفات بویته داده اند بعلیت نه فکرت  
 است مسلم نه ملک و امیر آنچه در دست بود با برنی آدم از دست و همچنین محبت رسول است  
 محبت فرموده است که موجد جمیع اشیا حق تعالی است بعلیت که افع است و منی فاعله و پروردگار  
 هر طرف بیشتر بخشنی ساخته اند پس در حقیقت سزاوار محبت حضرت عزت که دارا بر جمیع است



مقدمہ و آؤل

پس عاشق

بِسْ حَاشِقِ نَاجِنَا دِيوَرِ اَزْ خُورْدَانِهٖ وَفُضِّلَتْ رَا اَزْ نُورِ فَرْقِ شَوَاهِدِ خُشْ وَرِ بِيَانِ  
مُغْتَبِسِ وَرْ چِهَارِ دِيوَرِ اَرْمَگَانِ رَزْمِ بَلْتَرِ بَانِ سَنَاقِ لُغِيهِ مَرْ كِهْ دَانِ  
خُشْ غُلْبَتِ مَحْمُودِ اَنْدَرِ اَنْ غُلْبَتِ مَهْمُودِ اَمْرِ سَنَانِ شَهْ جِهَادِ كِهْ  
هَرِ دِيوَرِ بَرِ اَبَارِ شُهرِ دِيوَرِ اَمْرِ دِيوَرِ اَنْجَانِ عَالَمِ بِنَاتِ كِهْ هَرِ خَارِ رَا كَلْعَةِ اَرِ سَنَدَانِهٖ  
سَبِيحِ كَلَامِ رَا بَرِ غُورِ سِرِّ دِلِ نَهَالِ اِيهْ بَغِي شَرِخِ رَا دَرِ سَنَانِ بِلَانِ چُونِ دَانِ  
كَبُزِ عَرِشِ اَقْبَانِ فَرْشِ دِلْمَشْنِ جِيروَنَا رَا كَلْعِنِ نَارِ مَانَعُونِ مَخْلُوفِ اَنْفِ  
وَنَهَابِ مَرْدَانِ سَتِ نَا مَكْرِبِ كِهْ بِيچِهٖ مَرْتَبَةِ تَنَزَلِ كِهْ دُخُورِ وَرْ مَقَامِ مَانَعَانِ  
اَنْهَادِ اَرْدَوَاهِ مِجْلَ عِ اَبْرِ مَسْنِ اَنْ عَارِضِ چُونِ لَالِ پَرْتِ خِصَارِ كَفِ پَارِ  
مِلَادِ پَرْتِ كَرِ شَهْمِ نَهْ اَرِ مِجْنِ نَهْ اَبْرِ اَبْرِ خُورِ شِهْ پَرْتِ شَهْمِ كُورِ پَرْتِ  
مَانَعِلِ كَقَمِ كِهْ بِنَاتِ بَرِ اَمَلِ اَسْتِ وَرْ مَقَامِ تَعْلُقِ وَتَعْلُقِ نَفْثِ نَهْ اَرْدَوَاهِ  
بَانِ اَنْ بِيكَا نَهْ اِيْنِهَامِ هَمْدِ وَرْ عَالَمِ بِلَانِ بِيچِكِ نَهْ دُجُودِ اَنْ شَهْمِ تَرِ بَوَسْتِ دُورِ  
اِيْنِ مِيرِ شَدِّ اَلَّذِي نَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللّٰهِ اَوْلِيَاً



كَيْدُ الْفَكْرِ انْخَدَتْ بِلِيَاوَانٍ وَهِيَ الْيُورُ لَيْلِي الْعَبْدُ  
 ای سرکشگان پیاپی جانوری که مراسب و استر و کا و و غری را در  
 خواب وادی آوارگان وادی خود پسندی که هر زن و فرزند خویش  
 و پیوند را در پسندی و انید و بی آن جان نبید و در راه این وین فیل  
 هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ لَوْلَا فِرْوَايَ بِنَاكْسُ كَقَعْدِ دِينَ دَوْلِ دَاو  
 از کف در هوای آب و گل بعد از بقعه شاد آب و گل صرف نموده  
 کوساله زترین را بجای رب العالمین ستودن کار شاهان است  
 نه شعار مومنان اگر در سیر و سلوک محبت در محل اقامت را در کار داشت  
 حیوانی نمیداشت بولایت سیولا و صورت آدمیان تا حده از آن دیار  
 نترسید و بر بند و بجان جان که در راهان جاودانست و آری مقلوبی  
 که در صورت بگذرد ای دوستان جنت است و گشتان در گشتان  
 در خبر است که چون حضرت خلیل دل و زبان شاهان در شایان

بت موافق دیده داشت حق را جز جلالی تحقیق لایق غایت شبانه  
 ماه و ستاره را بخطاب پذیرتی بجان محبت فرد بریده قوم کور دل را بنور  
 او مایل کرد و چون صبحدم بیز غم ماه و خورشید نبود نموده و نوری بر عین فانی  
 احب الاقربین بر خواند گفت پروردگاری را که غرضت محبوبت  
 پس سر و خاور و بختاب هذا رجب هذا الکبر در شش شش  
 بندگی انداخته قوم را به عبادت باب کفین جمال او ساخت و چون  
 ناپدید کرد و به مهرش پیچید گفت ای بر منی ممالک کون مملوک  
 آنکه که ناقص کنی کامل بود نیست محبوب غیث قیل بود بنا بر این نفس پیران  
 از بخانه محبت بهادی بکلیبی عام کبر نشانی آوردن ماه و بخار شیشه دل کرد  
 از اینجا که قنات جمال انسانی را هم زوال بخش بر جبال خواهد بود  
 بقدری لا احب الاقربین مجرب که در پند پیوسته رشتای مقلوبی  
 یا جسمانی بود و پیش بر کن صفتش شست باید کرد ترک چون در فر











تعالی و توحید و محبت

با سر و پا پاک عیب پس بر کرم باشد دلش و من سر کین بود حکایت  
چون محسن را عاقبت مغارت بلی نماند و جز به شهادتش بر سر او کشید بر آید  
خود سوار شد و بجانب حی دی براندا بر سر نزل دل نزدیک شد ششش  
با گرفت چنان در عالم خیال محو حال یار بود که نماند مهار انگشت در بر و پیاف  
بچه خویش راه رفته در پیش گرفته تا بیکانی که بود در محبت نمود پس ایستاد که  
مجنون از انکالت باز آمد خود را بر روی نماند او را در پسروی که آرمیده بود  
عاشق را معطف داشت با بقیه بلی نزدیک شد و خیره او را از دور دیده  
شبها ز جانش پر پرواز آمد و شعله هواش از حرارت ملکته به بن باز آمد  
نماند نیز در وقت غیبت شمرده از آن شب معلوب خود باز گشت زنی پسندید  
نماند بود مولوی عشق مجنون بر بلی بکینه عشق نماند بر بچه رسیده بود  
دوره در کانه دین ارض و سماست جنس خود را بچو کاه و کبر است پس چون  
بر وجه بر مدون عشق نماند بود چپ پخته آدمی را بحسب طبعیت و وجبت است

حبیب الهی و یار

در عالم محبت نزهت است و در عشق غمزه شرف است و با مولوی نماند  
مرغابان را طالب نماند و در دوزخ جان نماند هر کس از دوزخ غفلت نمود  
او را در صحرای پر کوه و در ابرو شیبین به غریب قلب بر مولوی بلند و  
میسراندت رفته زانکه با طبع بر طایف را بیکش و دانه زده ام بختی نفس را  
به شمع در و در بر ابرو و جمال و مغرب و حضرت و ابدان نماند به عیب پس فرماید  
مولوی از عشق جان نماند و در عشق بیدار نماند که او خندان و ملوک و ملوک و ملوک  
از این عشق را اولین و آخرین و شش و شش و شش و شش و شش و شش و شش و شش  
پار است و خود نماند بیک طرف است و از لب و از سر و از دگر کفران را که در آن را بقدر  
سر از او در و در ابرو کفر و کفر و کفر و کفر و کفر و کفر و کفر و کفر و کفر  
در امر است شش خانه بر کاشق قرقه دل را قرقه دل و در ابرو کفر و کفر و کفر و کفر  
مخزاس بر دانه مسمی را بکشد و از بر زنده و با یک جهان و از بر او و از انظر  
شیر از حباب بر بر او است و بقیه بر بارش بر عازان سب که هر یک بر سبب



قایت رحمت فرمودن بر غیر از غیر قرینه بر داشت بهر گران راهان  
 بود و خوشایندش بران باز داشت که از تحت جناح خود او پیش آورده  
 شبیه چو منقوشان بآوردش که اینده و غنیمت را بر او که شش روح داشت و هر  
 صفت سحر را طریقه در دهر و راهی بر شکست که تا آذوقه سپید تر از گرد آرد  
 که بر انداخت و بر نایب و نوید از آذوقه در هر خانه دلانه دست بر در کرد و نیز  
 به ستم اعدا در آن فریب و زور و غلبه را نگارند که میگفت منم و ما کین کنیم  
 که بپزند و آن بر آورند و آن محراب که با یکدیگر کنیم و بنده لا تلقوا ابائکم  
 الا لکم لکة خدا بکنند شکیم فرست که هر شهید را بشیر و کریم است  
 او کینه او در دیش را هر پوستی تخت است و روستی تخت است که بارت و دست در آن  
 به بجا و شرف و لو فی بیت اگر یکدیگر در خدمت بر آرد از هر شکم نماند و شمشیر را در دهان  
 متفق گویند و جنگم چو بایست که هر جوان بدو دست نه از تریب و سر زدن  
 نه من سر بزد و سر شکم اگر که نماند از جنگ و سر را بر هر مایه از آن بهتر که یکدیگر

توانند

شود از دود از بگویند و بگویند که ز با خود خوش که در دست برست و راه داشت  
 برکت و پیشش آنچه در دهر و پیشش سیر من آرد و در دهر و پیشش سیر من آرد  
 ما کین زد و آن جوان چشم که شکست پاشت و بپوشد و شکست پاشت و بپوشد  
 صفت از گو که در آذوقه به دست نه بر آرد و در دهر و پیشش سیر من آرد  
 چند رشتن بسته به جستن به پوستی فخر است سیر است آمد آرد و آذوقه آنها که  
 نه انسی که به سحر را بر به دست نیست و خاک که زار و فلا کین شکست نه به سحر  
 فیس را زنده به سحر را بکنند و زار و انت که بقدر انتقام فانتقامت است  
 چشم و بخت را نیز بر آرد و ناچار از دهنان گشته به دندان بسته مولوی به  
 هزار آرد به جان یا کسی که از بر ترا کین به هر از آرد به به چهره باند و  
 این شکر بکنند فقر پس به بستی دشمنان آمده که بخت به سعادته سر زدن و بیکر  
 و است به هر طور را بر آرد و انت فخر شغل و شغل است و صلی پس از دست و فر  
 این بر سر لایم است فیض به چنان آن در حقیقت بهین را طریقت بهیم است که از راه



فی تاج بریزد و بهشتیان نیامیزد و اندام بفرمان الماسفون لا یالقول  
 ولا یامفک و بهشتیان باقی بهشت است و بهشتی است  
 مولوی که بر وی سفید حق آورد و جز از کفر و ادعای کبر و زور  
 ان تخی برضت کبر است و حق جز نیست از کبر و غش و غش و غش  
 حرکت در شراکت کنی و بفرمان یا ذیل لی لی لا یخذ فلانا  
 خلیلا از شراکت کبر و زور و کبر و کبر که باید از شراکت کبر و زور  
 از کبر و زور و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر  
 ایام و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر  
 که چشم حق را بر کند و به حق نیست اگر کند مولوی چشم بیرون قصه غافل  
 نفس قصه بر دهن ایمان کند و زور نیست او به زور و زور و زور و زور  
 پس طریقه سس شهبان جازا چه باکیان از شجر و کبر که جان به کشتن و از شراکت  
 و نفس خانه خاک نمیزد و طریقی نباید و نهستن که جان از آن کینه و در کبر و کبر و کبر  
 جملہ

بعد از شبن حکامت در هر مرد و بداند و دانش نبوت که نشسته  
 عزت بر او نشسته و بهر شبن بر او بجا کبر و زور و زور و زور و زور  
 و زور و زور و زور و زور و زور و زور و زور و زور و زور  
 که در اجرت خود غایب نماید و هر چه شد و هر چه بود و هر چه بود  
 شربت سبک و بجا کبر و زور و زور و زور و زور و زور و زور  
 ان از کبر و زور و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر  
 اعتقاد فلان کبر و زور و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر  
 به زور و زور و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر  
 و زور و زور و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر  
 پرستش و کبر و زور و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر  
 شراکت است چشم باری است و شراکت است سادگی که از کبر و زور و کبر  
 که از کبر و زور و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر







ابو محمد

او نه دوان نه دینم کدایم خویش را سنجید که از کجی کدایم چه روز  
 از بر دست بر آید که با قدرت طوایف کدایم چون زمین خاوا  
 درشت بود از خاکسوس و از پادشاهان سرکش کدایم چنانکه خان در هر  
 جفت و بیرون روز از خورشید چرخش کدایم محراب از آن گفته را غر  
 در هر ضلع گرفت و بر پیشانی هر یک که تابست انباشت رستخود  
 فرمودت طاقت مغایرت عجز نیست و تقرب بر این در هر اوقات  
 اکنون و سال و انصاف بر سر و برادر ما به که القول و انصاف برین و برین  
 اما نه از آنه مولوی هر کسی را جفت کند حق پیر را پیروان برین  
 که بزدان جانب جهان رفته تا که از خان کمر کمر رفته پس از خرم  
 نیز بخت و بر چهره مشورت و غول سر نه تا در سال و انصاف برین و برین  
 بشور و شیر یا ایها الذین آمنوا استولوا فاعلموا  
 علیکم ایها الذین آمنوا فاعلموا که باز گشت هر کسی به برت و عجز بر این







خام و هم پنجاه و دو در بیان عزیزی زبده قلوب خلت عن ذکر اللات  
 من تجتنب عینی و پس و سنی و نان هم بخت و چک و بهان و سرانجام هر روز  
 و بخت شان بین عادت مولودان رفیقان از بهر خمس رفیقان هم نشین یک  
 و بهر ارمون و پرشته و سنی را هر است اگر هر کشی که بکشد اگر هر روز و هر روز  
 بهر روز و هر روز پس روزی که بفرمان الم علیک الاولین ثم یتبعهم الاخرین  
 شعله بران مشرق و ذب باطله شوق ملایم که از بهر سده نشین و بهر مشین  
 همچنین هر با جان را که در خاکان چون بهر مشین و بهر مشین که نشین و بهر مشین  
 ذکر کند و بهر مشین را بهر مشین را بهر مشین که نشین و بهر مشین  
 فانه یشکله و بعد ینذ الی عذاب السعیر از نشین و بهر مشین  
 برافروخته خواهد بود مولود یک یک جان را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 پست بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 بختان بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین

هستی اینجاست بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 که بختان بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 پس بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 نشین و بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 است حکامتیک که بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 بخوانان هر روز و هر روز را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 استس للمقوی بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 عدل و بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین  
 بهر مشین و بهر مشین را بهر مشین و بهر مشین از نشین و بهر مشین



گفته مسلمان گفت مرا غایب است که چه دانم و در آن سکن بعد حسب الارش من  
 مشتق من و از خونیز و ریا و کثرت نقش بنا که چنین مافزاید و چنان بخت ببارت  
 در اور دوام فخرست بر گفت و روح را از غریبت انبیا قاضی مسلمان در آن سراف  
 رنجه زد به اگر پیچ و صفت بخت و راضی آن کنم هر پیچ امر راضی و باغی در آن سراف  
 تقی و به در آن و طبعی و در آن فزاید که رسم گرفت گفت که چنین بکند و اجتناب  
 مجرب من تحتها الانعام و انما هو اسم و اسم بر من باب از این  
 انما هو گفت هذه جملة التي كنت وعدت الكون و بهشتی  
 گفت که مرا در آن حق نیست از آن نوت مولود با روح پاک صبیح  
 کرم به کشتن من سر کین بود پس از این بان معرفت مرا پرده محبت است  
 و از صبا جان بپیرت و به آینه دار طاعت است هر که سر پرده جلال و مجد زلال  
 اجمال و دست بود بر دشمن را و به پیکان را می کشند و به کوی نقش را و بر کعبه  
 بخانه گفته و از این در آن غیبی بخار و مملوک خود اهرسک و خاک و اگر کسی از سبحان الله

حب طبعی است باز که گفت خانه سکت عزیز بریز حضرت چون که بهمن لایسته  
 است و لا سما لک و لیعه قلب عبدک المؤمنین  
 هر منزل است اگر بیزان را در آن سر جابر از حضرت که در صفا در راه و در راه و در راه  
 مولود است ان و ما کائنات است به باز بون نیم مرد و اسبیه و چنین برهنه تان  
 جهان خواه ملو و ادب خوانان نادر آن معرفت از آفتاب خاک و حور و  
 و آفتاب ز بهار که سر امر را بنفش و زین سپهر و دست نقش افروز  
 که من گفت را در ملک و غیبت نه مولود زانو در خانه عفت و برون که  
 ملک است بکشتن زبون زانو در خانه عفت و خوب بر و خوشک بود بر صبیح  
 تشبیهل تنه سحر غبار و از بر یکبار پرورده تا جو بهش سر از پهنه برادر چون بلر  
 و پرش برآه و بکند لایر سببه با مرغان خاک بکند گرفت و هرگاه آنها را به در این و از دهان  
 زاحم و بقتضای فطرت و ناصیه خود را در آب و دریاچه افکند و از دشمنی امن بشی تا قوت  
 میان مرغان با و خاک را و حور و از بر یکبار است بکین مرغایان رخنه پرده بان را در کشتی



تا بر غیر از این فتنه در کارزار داشت گشته گفتند و پادشاه را گرفته فرستادند که در راه  
 لشکر فتنه فرو داشت و رفت بر غوث که با او در راه بود و او بگفت که تو نیز از آن مرغیانی  
 چنانکه انداخته است که مرده است و به پادشاه فرستاد و در آب افکند مرغیانش نیز بر آنکه که توبه  
 موافقی نیستی و منافق نیستی و هر چه بدوشمنان و دوستی گوید چون دوستانت دشمن  
 شده اند و با او در گفت ابرار آن را در اینجور با او کرد و پادشاه را فرستاد که از آنجا  
 اسم او را ببرد و هرگز نشاید که در این فتنه و گفته مولود را ماردون را  
 بسکرم و حال را ماردون را بسکرم و قل را با نور از در خان خلک بر غایتین پاک  
 چنانکه بود و با چرخ بر استخوان در میان آن از غایت آنها بعد از آن باز بسته جانشین گشته  
 پس چون چون آن را از میان و در شسته شسته و آن تخم مرغی را در زیر خاکین خاک  
 گشته اند و او را به دست مناسبت و لقد کرمنا بی آدم خلنا  
 فی البر والکرم مولود تو که گشتی بی او شدی لا جرم خشک و برتر تو  
 از آنجا که پادشاه یک گشته و غایت نیز یک جمع توانست که اجتماع متبیین آنها

و پسر

و پسر و پسران با نژاد و هر که از او در میان آن که گشته و در راه حرف گفتند  
 از او هر که در غایت و غایت مرغیان در راه حرکت بر آنکه به صحبت به دو کبر و پادشاه خلکی  
 دل بسته از او آن شیعه را به غایت فتنه آنکه چنانکه ناز بر روی از آن حرکت بسته  
 و دست بر آنکه مکان موعود است که به از غایت منافق و پادشاه را در راه حرکت  
 دشمنان بر او و پادشاه خود دشمنان را که در راه از آن حرکت از آن حرکت نمود و پادشاه  
 از غایت آن که سپهری را در پادشاه و پادشاه از دشمنان شسته و از غایت پادشاه  
 مولود که آن گرفتاری آن را در غایت حق و مندا و شسته غایت میان و در راه از آن  
 ساجده آن غایت پادشاه را در راه از غایت روز و شبی روز و شبی در غایت غایت  
 دشمنان از غایت که از غایت پادشاه و در راه از غایت پادشاه و در راه از غایت پادشاه  
 چنانکه از غایت پادشاه و در راه از غایت پادشاه و در راه از غایت پادشاه  
 مرغی با پادشاه که از غایت پادشاه و در راه از غایت پادشاه و در راه از غایت پادشاه  
 در آب جودا گشته است که در میان پادشاهان بود و در راه از غایت پادشاه



سکه مراستی نمود و هر یک در سبب شک اندید که در قیام فی الجمله  
 ایدیت ترک مسته ازان که در دفتر دل مارا چو زلف غم بران که در دفتر کتبت که  
 تاخیر در هر یک را با یک راه و پیش یک که در دفتر چو با زلف غم در دفتر یک که  
 نهاده ام زان که در دفتر زور و در جانی بنیم بر یک سر و پا که در جانی نهاده  
 که در دفتر شخصی به یکا سب و پر سب که در یکیت در جیب که در جیب گفت غفر  
 طریق منت که از بر اندر هر روز که در اندام با سب و فرمود چون وقت و تا بر او  
 جان بر پشت گفت نه پیش رمت که در اندام در صیبت و صبر و ماد الکون بد که در رنج  
 بار که ان چه دار که از خوش خور و زمین که در گفت اندام پر از آن است که از هر وقت  
 و سکه نیز پس که نمیکنم گفت و شایسته جان است خود او اخیره و در دفتر  
 نذرید که گفت چه شایسته شایسته که در هم یکین آب دیده و یکیت در راه کوشش  
 روان **موتی** گفت خاکت بر سر اینان بکشت که در جیب کتبت که در جیب  
**الموتی** و ان سکه است بوسه فریم و است در میان و در جیب کتبت که در جیب

در دفتر

بر یقین طریق دنیا هر سبب و زور و در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب  
 چنانکه در دفتر و در دفتر کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب  
 بازده و در جیب و در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب  
 مدد کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب  
 و در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب  
 در میان آید پیر و ان شیطان را بر جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب  
 سلم شایسته است **الذین یسئلون الله الدنیا علی الاخرة**  
 در فصل بعد و نه اب شده که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب  
**موتی** که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب  
 تا زانچه در دفتر کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب  
 نهاده جهان آمد که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب  
 خواند اینم در دفتر کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب کتبت که در جیب















سنة

[illegible]



زانکه ازین مذهب بر حق بر صحت و طاعت است و تقابل نه انداخته  
 که در حق صدق غیر ذات از هر یک نیست و هر که از هر یک حقیقتی و متنی و غیر خود را می  
 در پیافه ازین در غیب که **حَسَنَاتُ الْاَبْدَانِ سَيِّئَاتُ الْمَرْيُوتِ** شایسته است  
 معصوم که هر چه از دست او افتد از دست او نماند و هر چه از دست او افتد از دست او نماند  
 و زیاده مرید و دست و پایش بر سر او همان است و پادشاه مولوی هم چه غیر او است پس راجع است  
 که هر یک از این دو نوع است تمثیل بر صحت و بر پادشاه و چون ملت و پادشاه  
 غیر خود را تمثیل به مفسد و شایسته و هر که از دست او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند  
 شده که هر که از دست او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند  
 صحت و مذهب و دست و پایش بر سر او همان است و پادشاه مولوی هم چه غیر او است پس راجع است  
 در نفس است و نه از دست او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند  
 صاف و نرم به پستی پس و هر که از دست او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند  
 و هر که از دست او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند

اما گوید گفت اگر معصوم باشد و این معصومات نیست زیرا که خود را بشکافد  
 و دست و پایش بر سر او همان است و پادشاه مولوی هم چه غیر او است پس راجع است  
 پس از آن که بر او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند  
 است از بر زمین پس و هر که از دست او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند  
 خفی و بدست که هر که از دست او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند  
 است و دست و پایش بر سر او همان است و پادشاه مولوی هم چه غیر او است پس راجع است  
 الی عذاب السعیر و هر که از دست او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند  
 زمره او را از دست او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند  
 لذت و قول و هر که از دست او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند  
 است و دست و پایش بر سر او همان است و پادشاه مولوی هم چه غیر او است پس راجع است  
 یا اولی الابصار و هر که از دست او افتد از دست او نماند و هر که از دست او افتد از دست او نماند  
 ماست و دست و پایش بر سر او همان است و پادشاه مولوی هم چه غیر او است پس راجع است











کرم‌خوارشی

[illegible]







عشق بزم زود و دانا بود عمار از عشق سحر بیتی که بود پر از عشق و مستی رت  
 بیکس از زبان عود ساز که شایسته و پند است شرار حکایت که در  
 بدست و تمام و جویند سرستی که شهرت خفا نباشد بر ایمنان آورد و بخود عطا از غبار  
 مازن و قدس از روش و مقصود گشت و گفت و از طلبان نترسان نهفت و برست که  
 برایش غقت سحر و در اقرار از حرارت مهر است چون در حلق و شجر  
 که قبول و صبر و شکر و در از دست غایت است و تمام بر این احوال  
 بر طاعت و شکر و مستی بودیم و در انگاه هر غنچه در نهشته و بر این ایجا  
 دست بیکس از زکات و مهر ایجا است بریم و در این سفر عشق بر سر  
 آخر که سلامت در اینجاست و بهشتنا رسیدیم به و زجاک الم را بر دهنده از اکس  
 ز دست و اندر شب فراق و در به بهشت و انوار رحمت و بهشت و بهشت  
 عشق و اجابت و بیکس از یوسف اعرض عن هذا ارجو بهشت حضرت  
 سبحان ربین معاذ الله ان ربی احسن مشوای که در کرم و اوصاف  
 بهتر ازین میسر و جاما و دیگر در نظر است اگر طرقت اینی در ایجا است و در غمت نشسته

و بعد از

میوه و دلم را ازین شاه و عمار و زود و دانا بود عمار از عشق سحر بیتی که بود پر از عشق و مستی رت  
 را برین بیکت و در این سبزه را بر این کنگره و کدوک مهر و بر سر که بر او و شکر  
 باز سعاد و عزیز و کمار جفت پند که کند بیکس و شکر پس با است و دست نشسته  
 که نماند بیکت حضرت غمت و امر و امر الهی است به و مهر را اگر کند و از غفر  
 معجز و شکر و مهر و هر نفس پس است ان غم نشسته و است و بهشت و بهشت  
 ازین غمت شهرات رخ تابه و شکر که در این لطیف شده و معنی به کدوک  
 و کند پس بر زحمت است و بهشت و زکات و زکات و زکات و زکات و زکات  
 که مسکن و در نظر و بهشت و زکات و زکات و زکات و زکات و زکات  
 مسکن و بهشت و زکات و زکات و زکات و زکات و زکات و زکات  
 زمان و مهر و زکات و زکات و زکات و زکات و زکات و زکات  
 و در بهشت و زکات و زکات و زکات و زکات و زکات و زکات  
 بهشت و زکات و زکات و زکات و زکات و زکات و زکات





چندین شش نقش بر کج از نقش بر آب و مرز شش بر زنی شش اند فو  
 کرب کریمه پنج صد نه از آب در جهان کریم جلوه داده اند و چون بکند هر طرف  
 بزرگ چشم کن در هر یک که در جهت دست و پایش در دست صد خندان که  
 نقش چشم نو یکدست و نه بر زین کریمه شش که کریمه تشکیل میابد  
 هر که می به ام افکار از این بر آورده و کاک افکار از این شش در دست و پایش  
 که یکدست هر طرف در جهان اند و نیز در هر یک که نقش شده اند بر کتب و در آب افکار  
 دیگر که خندان هم به است و این مرا که کمال و زینت و ال است و از فطری و موهبت  
 ترک نهاده شش نه است هر که در شش فروت بر تو است پنج شش است  
 باغ بهشت و این را که گفت چنین شش فروت میباید گفت از هر جهت که  
 رفت را که گفته اند شش است چه اند و از او هر شش است اگر از افکار شده اند شش  
 و جب بر یک شش است از این بر زینت و افکار فتنه با افکار فتنه و از فتنه که از فتنه  
 این بر سر شش است چندین شش که در دست کعبه و در کتب و در آب افکار

نیز

نیز بر سر شش است که از فتنه بر سر شش است و پس فتنه شش شش و از فتنه  
 بابت فتنه این پنج شش که از فتنه بر سر شش است و پس فتنه شش شش و از فتنه  
 نیز از فتنه و در فتنه و در فتنه و در فتنه و در فتنه و در فتنه و در فتنه و در فتنه  
 قبل از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه  
 بهشت شش است و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه  
 پیش از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه  
 و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه  
 نقش شش شش است که در فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه  
 بزرگ شش شش است که در فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه  
 از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه  
 بر سر شش شش است که در فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه  
 فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه و از فتنه



11

12







استد

است که از او عاقبت پس من الحیات النحسین و الامت  
للطینین لشعب انهم و باز از من را که در زمین ازندایت  
و طاعت بقان از او پس غریب است که کسی بهر دست و پادشاهی  
بد از او سرمدان به باز از او پادشاهان به اینچنان که شاهی بر سر داشت  
اگر چه بر این سر دست به پادشاهان که خود پادشاهان و پادشاهان که به پادشاهی  
سر بر دست بر شمشیر و در پستی سر بر شمشیر نادیده است شمشیر از زمین مایه  
در پستی بکنده جهان از پستی بر شمشیر حکایت دفتر خود شمشیر نام و شمشیر به پادشاهی  
که یکدانه و شمشیر از قیاسم کرده است و پادشاهی و شمشیر از قیاسم کرده است و پادشاهی  
الو شمشیر از قیاسم کرده است و پادشاهی و شمشیر از قیاسم کرده است و پادشاهی  
مکین به پادشاهی شمشیر در پستی بر شمشیر و یکدانه و شمشیر از قیاسم کرده است و پادشاهی  
به پادشاهی شمشیر در پستی بر شمشیر و یکدانه و شمشیر از قیاسم کرده است و پادشاهی  
که خود شمشیر از قیاسم کرده است و پادشاهی و شمشیر از قیاسم کرده است و پادشاهی















• ۱۰۰۰

چند

[illegible]

طبعة

لیکن وقت روشن نفعی العالی و المطلوب است پس در وقت از غروب  
 که چون خورشید از آتش بزد میکند از سر چشم و ز شیخ بگوید که من خودم چون  
 زار باغ از روز دهم او یکسره که از انگار خود گشتم و در دیدم موقوف حکایت  
 شغور شدت را سرگشته و بهوت بود پیش از آنکه بر او بجنبه از دیدن شبی  
 در پیش است او را بگویش خواند و خوش را با بن خود چون بیکه نشسته است و در پیش  
 بگوید که ای غواش که از ترغیب منتهی کرد که دستب زایم است از قوه چهار دست نمودن  
 پاکت خدا که نور از اولی خود نمود چشمن غرق شده که است فرمود تا یک بغ کون هم در  
 گرم کنی هم گرم در سر نهاد چه تو که مشن را بنیم شبان بهر روز شکرده است ای را تو  
 و اگر بفرموده است خردن که بچند زبانش در بنده باز تو که سنگ پستانش بر سر نهاده  
 گفت و عجلت هر روز بفرموده است پیش خرد بر سر نهاده بر آن تا غروب راحت گفت  
 مشن بر پشت گفتش و دیگر از غوان غیر نبات است و بعد از آنکه  
 که در آن سر در است هر پس است در این پنج بر خیزد و از پیش بر نهاده است



و از راه نزد صفت دوست من را بکنه پس هستی همان را و بعد از آن  
 بر شستی اندر و بپشتی زبش چه کرد آن ناپا باریست و اینها است به قول  
 از خدا صلی الله علیه و آله و سلم که در خدایان و شکست و چنانچه بر میست به بر میب  
 عادت کرده در من هر از خدایان بر میزوریدین است که از بداهه بجز به غیر و من  
**يَوْمَ تَأْتِي سَأَلَ الظَّالِمِينَ** چون و چون نباشی زنده که بر این روز که دل  
 بسته که از خود بپوشد و از شکست و از غیبت است از خود پنهان جان باز خود از قدر زنده  
 بدن و در آن که در آنجا این عالم ملکوت عجز از چشم و در راه اندر **يَوْمَ تَأْتِي** زنده  
 خدا را پس بر رخ دست بسته با نفس و کر از نفس و از غیبت و بعد از آن که  
 وفا بدانی خود زنده یا خدایان که بر این روز که در آن عالم ملکوت عجز از چشم و در راه  
 تقوی از زنده که در روز عجز از چشم و بعد از آن که در آن عالم ملکوت عجز از چشم و در راه  
 زنده که در روز عجز از چشم و بعد از آن که در آن عالم ملکوت عجز از چشم و در راه  
 بکشته که در روز عجز از چشم و بعد از آن که در آن عالم ملکوت عجز از چشم و در راه

خدا را نشان چه تا بر آن گویا پس بر غنم بزرگ شده و این صفت و این صفت  
 انالله یا لب با و از بر شستی بر غیب عیش که اگر رسد و از خود بر شستی  
 نه از آن است بکلی او بیکند و بعد از آن که رسد و از خود بر شستی  
 پس گفت من با ز غیبت از آن که رسد و از خود بر شستی  
 و از آن که رسد و از خود بر شستی  
 زنده که در روز عجز از چشم و بعد از آن که در آن عالم ملکوت عجز از چشم و در راه  
 زنده که در روز عجز از چشم و بعد از آن که در آن عالم ملکوت عجز از چشم و در راه  
 زنده که در روز عجز از چشم و بعد از آن که در آن عالم ملکوت عجز از چشم و در راه  
 زنده که در روز عجز از چشم و بعد از آن که در آن عالم ملکوت عجز از چشم و در راه











زهر است و منفردان مکن از قرب ارباب عزم که کمتر سخن میگوید  
 عیب قبل از عیب صد بار که بخیزد زهر و کم کند چه بکند در طریق تقرب حق تعالی  
 رفیق و رفیق عیب جیغ را بهایت است آن صیغه را از بهر خدا خواند و بر حق عیب است  
 حقیقت را نهاده که هر چه گفت که هر است و است سر سیرت عیب حق تعالی  
 مجاز کبر این دم بر است بزرگتر گفت که آن سخن مجاز را شاید چند بود از کس که از خدا نیک  
 بگوید افکند نه از بهر او و این سخن گنج ابدی و بیک سید که هر چه در دست داشت  
 او به سیر بری است و هر چه به فقر و غلبه و این است که هر چه عیب را در عیب  
 که هر چه گفت که اگر آخیا تا جبهه آن عیب است بیکه و هر که سید و این  
 سید حق تعالی بر سر این روئی چون بهر او بر سر حق و هر که از این سخن حق دان که هر  
 حق تعالی بر سر این روئی که هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان  
 حق داد و نام تربیت این را که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان  
 که هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان

و این است

و از این نشانی که در هر سخن دوست در گفت قدرت است و در بهر سخن از بهر  
 زهر است و عیب جیغ بر سر و هر چه از بهر سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان  
 نیک و کلام این سید را باب هر عیب را که از بهر سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان  
 را نهاده و هر چه از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان  
 هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان  
 چون بهر او از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان  
 که هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان  
 و هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان  
 و هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان  
 و هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان که هر که از این سخن حق دان













دارت



و فرمود چون بسلی را برین نزنه خوبه گفت آرد عاشق شنید که در میان رجب  
 حق پاک در زندان کجور بودی رحمت بخاور در دروازه در خندار سپید گفت تو ازین  
 عاشقان غیر محبت و عشق درین بر دور در است عجز نازد که در پیش  
 نماند برین و تیر از نیاید ذوق عشق حالت سستی چه داند کرد اینم از نیست که شد کف  
 چون را در خواب به در سپید که حالت دوست گفت از بیم که در سپید را سحر من برین  
 و بود که در در دار که است نامی که داشت که در این راه است و در ملک است بر قلع  
 عاشق گفت تا در غم تو یک غم به هر روز زندان که در لطف است که در دست بر این است  
 غیر از غیر که است گفت من که است که در این راه است که در غم تو که است  
 حکایت در پیشی در شنیدم که در غم تو که است که در این راه است که در غم تو که است  
 در و در سلطان را در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 معذورم و اگر که در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 که اگر که در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است

تا که گفت در پیش گفت آن آتش و سست و در است که در این راه است  
 تا که در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 محبت که در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 غم بهید که در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 روز در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 در عشق در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 از عشق که در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 به چون به کار حکایت که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 که در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 که در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 و این که در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است  
 برادر است که در این راه است که در این راه است که در این راه است که در این راه است

7















五











بدو سرور گویند سید که او را پس برین دعوت و فرمود اجابت کند **لَوْ لَقِيتَ**  
 ارسک را بر سر و بر در همان جا که جان اوست بر زانو و بر شست بوی که  
 در آنجا بوی بوی با معز و سنی است و در محبت بر در دلاست و در آن دریا  
 با برین بوی بوی **اِنِّیْ اَحِبُّ عَلَیْکُمْ اَجْوَدَ مَجْیِیْ** و این که شهر از آن در دریا  
 درین که **اِحْیُوا اللّٰهَ لَیْسَ اَهْلًا وَاَهْلًا وَاَحْیُوا لِحَبْلِ اللّٰهِ وَاَحْیُوا**  
**اَهْلًا یَنْجِیْ لِقَائِکُمْ** که از این که از این که است از آن که از این که است  
 افتاد است که از این که از این که است از این که از این که است  
 شعیب که در این که از این که از این که است از این که از این که است  
 که چون در روز بیدار شود و لا اله الا الله را در زیر جگر و از این که از این که است  
 بفرمود **اَللّٰهُمَّ احْشُرْنِیْ فِیْ رَجْمٍ یَّجْعِلُهُمْ شَرَّ خُورٍ وَاَزْهَرُ مَحَبَّتِکَ فِیْ اَنْفِیْ** و از این که  
**لَوْ لَقِيتَ** تا به پند در روز غفلت هر که بگوید که لا اله الا الله تا به پند  
 در آن که از این که از این که است از این که از این که است از این که از این که است

شاه اول

نه اول در روز غفلت هر که بگوید که لا اله الا الله تا به پند در روز غفلت  
**لَوْ لَقِيتَ** تا به پند در روز غفلت هر که بگوید که لا اله الا الله تا به پند  
 برین که از این که از این که است از این که از این که است از این که از این که است  
 در آن که از این که از این که است از این که از این که است از این که از این که است  
 بر در این که از این که از این که است از این که از این که است از این که از این که است  
 که از این که از این که از این که است از این که از این که است از این که از این که است  
 تا به پند در روز غفلت هر که بگوید که لا اله الا الله تا به پند در روز غفلت  
**لَوْ لَقِيتَ** تا به پند در روز غفلت هر که بگوید که لا اله الا الله تا به پند  
 بهر یک که از این که از این که است از این که از این که است از این که از این که است

جان من نه غریب آنکه دست از گداز نماند  
 ویرانه است نه زان ویرانه آینه است حکایت کرد که را از طبع مهر از چهره  
 قلمه بر آن نشسته بود و چینی کباب پرست روزی که دست نصیبت بخت بد داشت نمودن  
 آن منبج بود اجابت فرمود بیا بر سر رخ برآید و به بر شاماه قدم نیست از دم محضت نهاد  
 نادر و دیار وجود خاک خور از آتش جلال زلال روشن کند قفار از نور نور حق و حقیقت  
 طایر شمع بر آفتاب جان باد و ملوک و ملوک بد استغفار خاک پرست رفت پرده جان او  
 از غمزدوست از آن ترک که را با در لعل است سر یکی زویش چون شعله است که زده است  
 همان گشته باید اول خویش از زبان کند چه در از داغ سپهر ال لاکون و بیچاره  
 گشته در آبرو آینه آن سبزه جان بخت نیست چون مغرت را بکنند راه کوچه از انظار  
 جفتش بطلان در آید تا قطرات آب حیات و من الماء کل شیء حی و انبیا  
 زوینت سپهرش ازین گرفت نا آ و ففت قتی من روح از لب بر آید  
 محبت حیات بخت سلوک فیتا رخ نه آن تا نظر بخت عشق حیات از گرفت آن تا

عشق

عشق هر آن گشته نماند که جان بسده در آید و در هر کجای هر کجای  
 در مغرت بختش از جان دم ازین پاک باز بیا کند سر به در زده بیا کند  
 و از عشق جان نرود که در سران خون بر جان شده به هر که از عشق نماند دست  
 از دست هر جا که چار و دست را که باشد با جور و صروت نام نماند و بر آید صروت  
 به به صروت کج زفت کرد هر کجی هم در کجش زفت عاشق سر بخت سنان دور  
 طایر با هم در سنان دور که زلاف وستی بس زلف و در بوی پرستین و من خاشاک  
 سپهر از آن گفتار که درانی نیست به بند و پس به پشته شرف عشق در آن هر چه زبانه  
 خبر هر بران که از او در آید عشق و ده چون نه از سپهر در آید عاشق است چه در حیات  
 که در سنان دست نخواهد بست که آن جود در قفار است در جودت اندازد  
 بخت در جاد نفس که با در است و زبانه ترک نماند و است که ز عشق بر نفس عاشق  
 بهمت همان نه در صفا قول و قدر خویش با ده اتفاق جمله اعجاز که در اتفاق  
 از لاف و ترغیب شد بر صوفی است به دشمن بود و منی نه است در لاف و صاف بیخ



۸۹

[illegible]

○

مردان نمایان بر مردمان می نرسد به پیش جان من الحسین زفر  
 به پادشاه تیره و تاریک نرسد به پادشاه نور و روشن نرسد به پادشاه  
 پادشاه دلاست شاه در خورشید شهاب شهاب گفت فرمود جان خود را عشاق دار  
 اتفاق آن بزرگوار خود از جانب ب لار با خطاب یکدیگر یکدیگر رسد که ام  
 یک شاه فرزند است و برادر یکدیگر یکدیگر است که بقیه عمر خود از او مرخص بود چون یکدیگر آمدند  
 اشیاء متوجه فرمود آنرا و علی رضی را که می کرد از سر جان بر داشت و در جای که مختار است و در دست  
 در علم است منت مؤلفین من که به از بر پرسش صفت بنا برد که پرسش  
 تا این روز هر روز در دست و پا به در که به خود رسد به دست که به عورت است  
 بر دست و شش در سر شش بر دست و شش در سر شش بر دست و شش در سر شش  
 به شش در سر شش بر دست و شش در سر شش بر دست و شش در سر شش  
 مؤلفین من که به از بر پرسش صفت بنا برد که پرسش  
 تا این روز هر روز در دست و پا به در که به خود رسد به دست که به عورت است  
 بر دست و شش در سر شش بر دست و شش در سر شش بر دست و شش در سر شش



اورات

می دوست کرد که نام او این باشد خوان : ییاقرب ابدن مایه من درم اند  
 جان خود در هر قسم بهای من خود و کی اندر بر منی گفتگو من شوم ناز و صیفه عشق تو  
 و دوشی در بر تنم بگویم سده نفس وصل و جوار و مجرم کرد که نام من خست و دوش با بزر و  
 دارم و دوش با باغی دارم که پیش منیت یاری دارم که پیش منیت با دل و جانم  
 بهت ساخته است ساختی هر دو دست ساخته است یکدم را چاره باشد که کند  
 بی مرده اربع سال یکدیگر زار و در حال خوش است که شد عالم جانان خوش است  
 با که کرد اب بن افتاد و روح چون نباشد عاشق شتی فوج کرداری صد زبان در  
 من نیاید جز مرز عشق او در همه عالم هست که شود کوشش من جز عشق حرفی نشود که  
 عالم بر ظریف است نیست در دل من همه به فرزند است نیست تنهای خوش مزای  
 است مایه من هم از بهای است من که بشم زار قرانی از دست منظر نظر سبنا  
 از دست حکامیت روزی سلمان و پادشاهان را از شاه ولایت پادشاه  
 انبیا و ابراهیم خود بدو بپوشانی چون دل دوستان خود با صفاست و هر چه







منتهی را در آن گنجینه که در آن عالم طبیعت است جان بخت پیروزه ۴ چنانچه اگر کسی را  
 از لذت حق بکلی محروم در نیاید و شور شیرینی از خلا سروری و سلطنت نماید که  
 بعد از آن من ذاق حرف چون شربت عشق را بچشیده و تقیه دست نه عشق  
 و سعادته بماند که کمال را کمال است از عافیت حال کبر مولود کعبه ای که اندیشه زارت  
 جات زنده و اما قدر چون ذرات خاتمان خدایان است و پس نشسته  
 بقدره او پس چنین کسی را در آن از عافیت به عشق پناه برسد و اگر  
 رسیده باشد و تقیه را بقیه از در بر سر کار دارد و در جامه زار خوار گردد و  
 در عافیت از شربت نه هزار عشق و کعبه در میان راجع و دیگر که شادمانی و شربت  
 خرد و در سینه زار خوار گردد و سر نفس خوار از کعبه خرد و اندیشه شربت خرد و با چه نه عافیت  
 عاشق شکران گفت با راعی و علی را در منزل امدول شکران کعبه بلکه عافیت عشق  
 در حقیقت از شادمانی شربت است و هر که بکشد از آن شربت سببه و در هر جا  
 پاک گوید است **مولود** سرکار ابد عشق پاک شده از حجب و تقیه پاک شده

زیرا که

در آن وقت که نسبت که عشق در آن وصف محب محبوب که از عشق و غیر عشق شوق نه  
 و چون در آن است هر غیر سببه به است فرمود است که عشق سببه را اثر است که  
 به است شوق نه دست گویند تا قضا طرودند و پاک شوند پس خود را بکشد از آن سببه  
 آنکه در طلب عشق متنبه بماند و تقیه شود و منکر گوید چنانچه از خود فکری به بجز طلب سببه  
 الحاقه چون از شربت خود بیرون کنند به عشق و از آن است که از خود بکشد و به عافیت  
 فلاحی شود که با عافیت شربت خود را در عشق و است پس از آن تراود که راه است بعد از  
 بر حق و پی شربت از شربت و در هر یک از شربت و شربت شربت شربت شربت شربت شربت  
 و از عافیت نک خیر خود و از عافیت سبب که هر منو پس عافیت عافیت را در عافیت  
 و است که عافیت از عافیت است اول آنکه عاشق صادق در تقیه شربت  
 عشق را خود بکشد و بکشد از عافیت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت  
 و هر که به عافیت و عافیت که نام عاشق بر سر صادق نباید هستی را شادمانی  
 است هر که به عافیت و عافیت که عافیت است و عافیت است و عافیت است و عافیت است



فَمَا لَنَدِي نَهْمُ سُبُكُنَا در اثبات ذات واجب که در اثرین ظاهر فشر  
 افق را فرافتنه است تمام نام بعد از او و از کثرت عالم شهر و جدت محبوب و  
 نیازش به امن به نیازمند و فکر و سالار رسیده اند که لَوْ كُنَّا كَمَا كُنَّا  
 در نباشد عشق اظهارش نیست کار پس از آن در ملک یک گوشه پنهان بکار  
 عاشق بیچاره که کار و عاقبت کار که کمال انسان را در کوه چمن که بگذرد  
 بنده با حسن بهمین عاشق ملایم را بحقیقت بعد حق سبب از زرق و برق و  
 به اول و من را در جمع عین را بهرست دیده عاشق را در روزن شکر کین که هرگز کافه  
 از غیبت پرده من در از شک و سراسیمه شدن شعله و سستی است بیکل که عشق  
 نَبِيٍّ وَمَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِيْ حُبِّهِ فَكَيْفَ يَكُونُ  
 و عالم را یکبار در دل تنگ بودن گوئیم بهار زینت بس عاشق پاک و زینت و اندر از  
 هست شعله و دیده و غیر از او بی این هرگز نخواهد بود بلکه چنان سترق که زینت من و او را ملایم است  
 که جو خود هر جهان در نظرش نابودست و لایزال استیش با را در چنانکه گفته اند الْعَيْنُ نَادِرٌ

عزق

حُرِّقَ مَاسُومٌ بِحَبِّ الْحَبِيبِ مَوْلَا عَيْنِ شَدِيدِ كَيْفَ خَشِنَ  
 مرد بزرگوار پیش آمد بهرخت عاشق غمی نیست که چون بیاید از زینت و در آتش  
 از عشق در جان برزوز سر سبز کرده و جارت الهی است مستحق که او کی شود فتنه  
 سب از او بهر بخت عاشق ملایم من نماند و عالم و عالم و آنکه نظام و جانی را که عشق  
 عارف الهی سترق و مستعد صفات کمال و عجب بود و اگر کم بود چندان سرفروخت  
 در عینش تقاضا است باز هم قانون که در عشق اخلاص من عزیز محبوب با جادو  
 پرده و لایزال و کج صفات جلال و جلال و از هر صفت و نقصی سترده و سترده و چنانکه از عشق  
 عجز را در محبت علامت گرفت گفت خدا چه اندک که دل بر سبزه زرد و قام ضعیف اندامی  
 داده و از دست بر شش بر بجز نماند مَوْلَا كَيْفَ كُنْتَ عَيْنِ زِيْنَتِي نَمِ الْوَدَاعِی نَكْرِي  
 از چشمش مَوْلَا كَيْفَ كُنْتَ عَيْنِ زِيْنَتِي نَمِ الْوَدَاعِی نَكْرِي چشم به چمن را غصه بر غیر است  
 ندانم که شام او چشم و رنگ با طرب از این صبح نازک ندارد ایندیش من بود  
 عالم بهر غم و در شمع من بود بهر بخت عاشق ملایم معرفت غایت را ملایم و الوعد و اندک





































سینه بجا در مشاجرت حضرت عیسی که ای الخفا بعلی السلام  
 لَذِينَ هُمْ بِالْكَدَارِ الْبَيْتِ سَارِعُونَ وَيَا بَيْتَ عَلِيٍّ الدُّرِّ  
 نَظَرُونَ وَيَا بَيْتَ اللَّيْلِ وَالْمَهَارِ تَعْبُدُونَ الْوَلَفَقَةَ  
 آنچه امارت بر زان لاهران که همه عمره سرور فردان هر زمان سرور رحمت زنده و زایل  
 بر دامن رحمت زنده الذین صَفِيَتْ لَهُمُ الشَّارِبُ وَبَلَّغَهُمُ الرِّغَابُ  
 وَمَلَكَتْ ضَمَائِرُهُمْ مِنْ حَيْثُ وَرَوْهُمْ مِنْ صَانِ شَرْبِ فِدَاكَ  
 الْوَلَفَقَةَ بندگان را که بخدمت رسد در ره طاعت مطهر کور و در دل ایشان  
 مکند از غم و است که از شراب فرخنده فیدای الذین ضاجاتیک  
 وَصَلُوا وَمِنْكَ أَقْصَى مَقَامِدِهِمْ حَصَلُوا الْوَلَفَقَةَ  
 در فرزند پرستند با بر زبانشان و ز غایت تو بالا شدند و سبب غایت  
 مبداء نفی انقطع البیت منی و انصرفت حولی و غایت  
 لَا غَيْرَكَ مُرَادِي وَلَكِ لَا لِسَوَالَتِ سَمْعِي وَ سَمْعِي

الولفة

الْوَلَفَقَةَ بندگان را که بخدمت رسد در ره طاعت مطهر کور و در دل ایشان  
 مکند از غم و است که از شراب فرخنده فیدای الذین ضاجاتیک  
 وَصَلُوا وَمِنْكَ أَقْصَى مَقَامِدِهِمْ حَصَلُوا الْوَلَفَقَةَ  
 در فرزند پرستند با بر زبانشان و ز غایت تو بالا شدند و سبب غایت  
 مبداء نفی انقطع البیت منی و انصرفت حولی و غایت  
 لَا غَيْرَكَ مُرَادِي وَلَكِ لَا لِسَوَالَتِ سَمْعِي وَ سَمْعِي





بپوش نه و زمین خدایا هست که لذت ناکم زار برده **مولو** و در کوان راجع عشق  
 از نور عشق بفرستد جهان پس ازین در قیام عشق در راه اشتیاق که در جلا  
 و صبر است بر آرد و طوف که بفرستد سببها با سبب که در عشق جان نهر عشق  
 دولت خرد و خراب با سبب نه اجاب **مولو** که چون بگوید در آید و بپوش  
 که سرش بر خورده و خراب که بیا خورده نم بپوشن تا بپوشی درین حکما  
 حقی را در ذوق مشرق خود را که بود و دارد بپوشان روز مشرق را بر حالت ارادت  
 و در عشق سبب در نور و نور بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 از نور در آید عاشق در دست سحر خیز در از نور بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 سرش بر خورده و خراب که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 بنی آسایش دارد و عشق بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 عشق جان با زبان بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 شایق است در از ذکر و فکرش غافل نیست و بپوش که بپوش که بپوش که بپوش

نیدر خردن **مولو** که در اندان خدا را از این شستن را از خردن شستن  
**مولو** خراب که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 به دران عشق بخوابد بران عشق **مولو** که در اندان خدا را از این شستن را از خردن شستن  
 تا بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 رجا بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 چه رسد و بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 فدا بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 از نور و جهان بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 می بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 بس که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش  
 که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش که بپوش





خردانه حساس بنی خردمند چون از شکاه حضور مجربانه متذکره و طاقت  
 در دنیا و کسب آن الله جان که بخوان چون خور را بر اجتناب و شفقت بر سر  
 به **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** و دفع گشتن مبرک کاش من معین حضرت چون  
 بگردد خواهد بود **مَوْلَا** چه دان طبع پرورش کند کین سده طبع که سیرک و بند  
 هر کسی را باطنی بماند و آن عزیزان مدبران که در **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** خط خطا به باز  
 بر زبان نام صمد جانانش چنانکه سرور اولی و معصوم قدر شمارد که از غرض است  
 به بر سر رک رفته بود یکی نشیمن شده بر آردن و دیگر کوشش بر آن حضرت  
 کران بودند و تکرار شمول تکرار کرم راز دنیا حضرت عتبت شد به ستر اهدام لکن  
 و بر سر خطاب پا فرود آن سراسر آن حضرت زایش کافیه و آن پیران را آوردن  
 چون از نماز بگویش باز آمد سبک و در برابر از غن به و از آن براحت مطلع گوید فرمود  
 معبود که از آن حضرت چو دین حق بکمان خبر نموی با دلالت مطلقه را بر عبادت  
 معنی در شکر نیک است و در بر صفت و وصف او پیش نماز که سراج نور است

منها

من طلب حکم دانم و در حضور پرده کار خندان خود را فرمود که حضرت که در حضور  
 بود و از تقاضای ایشان پنج پاس کرده ایم و نه بدین رفیق به راه به سست نه  
 راه نقد بس حضور را بقدر مجلس حاضر به چه ایم **مَوْلَا** ارادمان که از خوشی  
 داده هر از آن صفت باب کوشش کردیم و بدان صفت گشتن که عین بخردان سرور  
 چون با دنا رسانید رنج هر بند آن شک از رستباین غرض از ذکر و از انانیت  
 و در دار مجربان راستنات حکایت نهاد از بزرگان مجلس اقتصد کرد  
 بحضرت عزت چنان بداشت که جان فروش است و مفسد و لکشت خانه را در پای  
 کشد و نه کمتر عاقل در آن نماند فی سبب به بر سر تخت نشسته و اشراف موجود است  
 بلکه در صف بسته از نور عشق و نور حضور در آن حضور پروردگار را لازم نموده و تخطی به  
 کران به از بر آوردن و مقربان در راه آید است با حجاج روانه می زنده چون از آن  
 بدست بیابان به با بیان حکم و بی نشیمن غار مغیلا در هر گوشه چهره افکند و به سر نهان  
 جان داد **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** سرور در سر از آن پیر بهر کامینس ناما فرستاد بهر آن



نیران بر آتش جنگ در ابرو نشو و چون جرفات رسیده  
 دید که بر سر عیان دربان گفتی برادران صف در مقام تقربت نیایم  
 هیچ و غایتی نمی رود اندر که گفته ام کور من است بستان ای پادشاه  
 و هر که فون بکر بجای پنج وطن مصر و عراق و شام و قسطنطنیه  
 منبت پادشاه در ده خانه بود هیچ رسیده بود پس با بقدر از بقدر  
 بکشد در ده خانه بود از خانه غایب گفت ای مردم صاحب خانه در کجاست گفته  
 این چه بگوشت که پیش از ده خانه بهانه اشان نهان است معرفت من  
 از مکان مستغنی است عرض و فرس بر لال و صال او سی از نوشته تری و  
 از شنیدن این سخن آرم برادر او بر خاک نهاد میگفت بجای عزت بر هوش  
 نشاند خلقی نبوشنول و تو غایب بماند پنج راه و عاشق مغرور و بهر دو باید  
 و صال شهادت خود و در زمانه برده مقصود از کعبه و تخی از نانو مقصود از کعبه و تخی از نانو  
 عزت و مملکت قسم که تا به دست زرم هر که نیست بر کفریم و چند خردمند از چندیم

اینجا  
 شربت

پیمان

چه پیمان را در کجاست از کجاست از کجاست  
 از خانه میجوید و صاحب خانه در آن هنگام از ده خانه شده که در زیر کعبه معین  
 گفته گوید و تا قدم چشم بر سر او رسیده نه بود و جعفر معینه را به رز استیجی بود  
 و در ارجحی الی مرتبت دافینه مرصیده را البیک گفت  
 بر زنا گداز و خوشتر بود تا شش اقدام و دو عار است خیر متروک است  
 را که شش در خانه عام نمود و شبانکه مشغول است به که مقصود رسیده و جعفر  
 بنابر آن شب سه راه داشته در کجاست قبول گوید متروک است آن درم دادن بخیر  
 لایق است جان سپردن خود می عاشق است عاشق از کار نبوده و عاشق  
 است به هر دو جان نماند و ز پیش از پند جان چون در بار شیرین را غرض  
 حکایت که از شش در ده است صاحب دارفت و گفت چه گوید از مقصود  
 در خواسته نام از معین حقیقت بین خود کوله دار تا بشود عاشق را کوه بریدی بر آید  
 آن بزرگ است عاشق را از حق تعالی است و بجا است سینه تا بهر صراط





مدون هر کلمات روزگار خود را من در زانوا دارم **لَوْ لَقِيتُ شَرَّكَ غَمَّ عَشَقٍ بِهَمِّ يَدِي**  
 در ده دلت و نه دلت انداخته را گفت من دل جان و صوفی جان را در دست دین  
 دینم از عدم نصیحت خوخت **وَسَلِّ لَقِيتُ بِهَمِّ دُرِّ بَابِ سَوْدِی** به شاد دمت  
 بایستاید پس عاشق دل سوخته را از پاکیزه آن عاشق باز بوی صفت کی  
**حَقِيقَتُ بِهَمِّ دُرِّ بَابِ سَوْدِی** **لَوْ لَقِيتُ شَرَّكَ غَمَّ عَشَقٍ بِهَمِّ يَدِي**  
 اتفاق کنم بدین من هر چه در دستم بگویم شاد دمت گریه ام از غمت غیر نشام  
 دل اکثر نهاده ام سر خود بر کف ستره جستم ازین نصیحت منجات خود بخیر  
 حکایت گفت از صاحب نظر که در یکدین زندیدیم که مقدر بشمار نقش  
 چهار در کار قدرت بجای بود منشی قدرت و بیاد پرورش را **عَلَى أَحْسَنِ التَّوَكُّلِ**  
 رزم که **لَوْ لَقِيتُ شَرَّكَ غَمَّ عَشَقٍ بِهَمِّ يَدِي** در ده دلت و نه دلت انداخته را گفت من دل جان و صوفی جان را در دست دین  
 مشاطه پیدا ز خود با اقبال عالم را که گفتم این که نیز زشت و دل لذت نیست  
 گفت اگر صورت عورت بگلگون منرا راسته به نام وجود بگام نشینم در ستر  
 عشق بجز در محبت راه نیز رفتم چرا گفت چرا دلم است پر خرم و صبر غم و غم را

که اقیاب

که اقیاب از غیرت پیش بابت پیش از شک و شک پیش از شک اگر در دلت  
 خود کردی من در که در من نظر و پس کرم سر را به به بختی که گفت من زانوا دارم  
 مان کوم عارفه چون زو بکت شد بر خنده اشتم عاشق اکثرین که نقد بیانت با رنگ  
 انحن زدم نه در به زار عرفان روزی در روز در در غمت محبت جبار در غمت  
 چه عاشق معانی بجز مشرق من نیست چنانکه اگر نام نکند و جو را که بگویم گفت حق جز نیست  
**مَوْلَا كُنْ فَازِ دِلِّی** روم از نیک به خانه اید برست از عشق اید اندر او غم عشق  
 یوان که نیست جز غبار دلت و در غمت نگریم کس را که هم بگرم او بهانه باشد  
 حق نظام پشت لب طالع کف عفو در کند او را و کند کف چنانکه در غمت  
 که من تعالی بخت را و از تو جوهر دم اعلیه بیاید و که غیر جوهر انا **أَنَا**  
**الْوَجُودُ فَاطْلُبْ مَحْدِي فَإِنْ تَطْلُبْ سِوَايَ لَمْ تَجِدْنِي**  
**مَوْلَا كُنْ فَازِ دِلِّی** روم از نیک به خانه اید برست از عشق اید اندر او غم عشق  
 بر از کسر غمت بجز زدم در کسر سابق بر سر به جو غمت بجنبه و بجنبه

با هر منت

بداد و دست و دلم از که در دست دار و دست بستم است انس که در دست  
کم از که دست کند و بر کزیم زاده را بر کزیم **مَوْلُو** در هر شوق و عاشق است  
در هر صفا همیشه و امن است باز در هر کسب و کسب من که باک شمار از کجایی  
حق با که چشم دل باشد من نگران دارم و چه فرستد شمار و شمر خلق **مَوْلُو** خوشنود  
هر طلبیده و هر پاک است بر شمار از ترک دنیا با که در من خور بشما عا که در **مَوْلُو**  
دست خیمه است و شش که میباش جان که بجان بگویم که میباش عاشقان **مَوْلُو**  
نور و بران خوشند با هر سامان و خان مان خوشند اینک لانه زمین که **مَوْلُو**  
با نغمه در میان خون و خاک و نغمه زرافات بنک حکایت در خفا **مَوْلُو**  
بر لایحان و لا غرظ از که دست که نغمه بر نغمه بود و پستی بر استر کشته  
**مَوْلُو** جاندار در دهنه و داغ دیده دل سادش از غم عید و غم رخ رگانه و غم و غم  
کشته پستی بر استر و انجانب بر می بنمزد و همین جان شفا که ترک خود گفت  
سازد و نیت و نیت زان نفس **مَوْلُو** چون طلع سستی در اندازد

مَوْلُو

خلی

مَوْلُو

مصلح که کز دست خور و زان دست نه بند بهش من پرش همس به و شفا  
لک و طلس پنج هر است برین سبک رسد حکایت و نیت  
که چون نیت عزرا نیل از جانب بعبیر نفس روح خیمه و در نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
خلیلا آباد به و استی خور ایرانه از جانب نیت نیت نیت نیت  
که نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
زانت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
برک و **مَوْلُو** من شماران که نظر باشد بجان یک شب سینه علامت  
شاه چون شیرین زان شکر جان شیرینی روح خوشتر و شاد زیادت  
شاه عاشق ان که در دور نگاه باز اگر بخت در بران نیت نیت نیت  
خندان **مَوْلُو** نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
خندان بر هر نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت



شکر کشته زده قلی شامی چوین او در خاک خون بسوزند پدید کرکت نرفته مولود  
 بازگویند در خوردم بخند چه بسین بران ذاکم بخند هیچ خراب آید در شیشه نماند  
 درند اسامه شد باز جانت من تو اجم مانده ای بدم دوش نشاء راج منم لطف  
 اسب کوزه من شسته اودام و نه زنده در سر ب انگلدم من بخورم هم عرق  
 شام را دیدن من خلق خون شام را جاس من در باره شده بود و به اتم غلبه نورا  
 تو مولود خنده کان گویند جیت میکنی تازان و غان جان کرکت خود جوش  
 بنده مکی مشهوریم که مقدر در لکه که لولفند مشهوره و نیز پیش در بر چای که بشود  
 به اگر شش را نیز بر یک زنده امزشش را نیز بر خیزد به چکه خون از دوازده  
 ایمان خون کرید از احوال او باز گوید بایان چمنه ان کما زاده عشق و رفت دهان  
 مولود من سبب من شش و از د کید ارم در تخیلی نوزاد خایه منم و مشوق  
 عشق بر نقد است بر مسند و تن چو ز رخت من نه نشاء هم وطن ز رخت غایب  
 من کس نیاید بر دل عاشق غمزه فدایه غمزه را بر حکامیک در حضرت  
 بیغوب بسلام در نیکه که خدایه کف ز مشغول و کاز بود بر طرفین و روح الامین بکتاب

بدر

بر شش اودند چون از انداز رفت چشمت برده بر دوش منم و کف دهری  
 ملک ای تو چه تو چه بر شش ملکات برید بود که رحمت خدایه در جارت بند  
 بن رسیده که معنوب بر خشت بر زنده غولفت کنت و به عفت رسول انو  
 خطاب آید که اگر این با او با بقا رفت بر شش منم که کسیم صفات را به لولفند  
 چون زنده جیت منم بر شش رخ غمزه ز چهره بر شش میکنم کچند او را در انداز  
 نیاید هر خوشتر از انداز هیچ حسد را اگر با بنام است و به شش بر دوش و به  
 است حکامیک در غیر است از حضرت ابی عبد الله روح بعالمین فدایه فرمود  
 است و ارم سواد را که سکینه و مار شش را که ان سکن است چمن افتاب  
 جنتش در عالم نشت بن بودا طهر روز عاشق را و به کشت محبت اعدا که بکند را  
 در بر او از بر میگرفت آن مظلوم محروم که محبت ان حضرت را شکر و الحمد  
 در به در خود به و به عرض نمود که یا ابا زید یا الی حم جید نا و بنجاب  
 در باب و فرمود بهیات بهیات لولفند مغرور بهیات میزست و در انداز

نات





کشتن نه زبان قاتل کمرانه بن چمنه کاشن کو کزین نه ویشتر نداشتن کو  
 چنانچه در هر باران سببه ان نیر حضرت ابی سببه در حقه در وقت  
 که شترک بزرگم سببه کشته زینان بخریدان در انی ان سببه  
 برشته و بند از محل من ناصر ال محمد الحار اربع پلان سببه  
 عالم انوار احوال و جرات بزرگم قتل و چون سببه کشته حضرت  
 مفر کاتب سببه عزامت انی سببه نه قتل و سببه در مفر و سببه در مفر  
 که در است مولا نه توانا پسنده از فراق انقبض الا سببه ان الطلاق  
 طاعت من سببه در فراق نه و افند من غیرت عشاق نه من زبان سببه اند  
 زان زنده کون در سراق که نفاق مبرین مردان شنی که عشق زانو در نه  
 او مفران را عریا بخر نه شیشه در میان من هر کس نه بزم در کس ان من چون  
 زعفرانی با بزم سببه در شیشه در میان من هر کس نه بزم در کس ان من چون  
 بزمیان با بزمیان خلاف انصاف و عدل است از ان کشته سببه از ان شنی که کشته  
 مرا جت ان سببه انقبض گفت مفر از ان مفر و ان مفر و ان مفر و ان مفر

جان مولا ابرار اندک نه پیاپی از ان صا و جالو و شجاعت نیرند  
 بنی در دست خود ان کشتی الملقب و غزات دست کین از شنه یک بر و یک بر  
 که داشته قتل از قتل و ان غم نه که کشت بیزه چون بر چیده و بیزه شنی که کشته  
 کشتی بزرگم یک بزرگم پس از که شتر و انم بر کلاک کشته و سببه در شنه  
 زخمایش را بچش نه ت معش نزع باشن ان کشته سببه از ان حضرت اعدت  
 یک اعانت کشته با انقبض ان غزات شتر شنه شنی که کشته و ان شنه  
 بلند پرواز محبت ان من را سببه در شنه شنه شنه شنه شنه شنه شنه شنه  
 بنیان هر سببه در سببه نو کشته شنه شنه شنه شنه شنه شنه شنه شنه  
 غم نو کشته در جسم و جان در و سلام که کشته هر کس نه بزم در کس ان من چون  
 نه لبیک من از جسم و جان ان سببه در شنه شنه شنه شنه شنه شنه شنه شنه  
 در هر ارستان شنه شنه به از ان شنه شنه شنه شنه شنه شنه شنه شنه  
 ما شتم من است و ان در در ان من بزم غم نه کشته شنه شنه شنه شنه شنه شنه























نفس بگذرد و داد بجان تن نازان راه فزاید نه سبقت <sup>موت</sup> و این که  
کمر در شکنج رفت کبر از کج جان یک جبهه تیغ بر نازد کوبد و بکشد روح پنهان که در پرده  
که پیش از زنده گشتی بکه و در زنده زدن رستی بهن زار که کاست گفته طهر بود  
هر رست که سگ در نقش زشت خوب خیش بخراند عشق در محراب خیش برسد  
آن بد مقدم البلاء و موکل علی و لسا و با نبرده در حضرت ایستاد گو تو بخون  
شده باز در سنگار شیرازان و بار در روز و شبش ریمه را از تحسین زنت از نوبت  
غبار در صحرای نموده روز در سنگام مناجات و عرض حاجات نقد غمت و محبت خود را بنده  
و بنده عیار یافت و گفت العزایم همه با ما را فی ربنا زدیم و کمال از این شایسته گشته شد  
و بخت غیب از این شایسته گو که در ایت چنین خیمه زمین بدارد خواست نمود ما بنوعه از این  
چه تکلیف شایسته گویم و چه طاعت و الا بطلاق بگذرد و موکل مرد خود سیدم و قیام را  
می نازد و شایسته خون ایشام را سید و دهم در بار گردان میر باید با در او دیگران می توان  
اینچنین خانه در زمین کربلا چون صلا از عشق بر خوان بلا بر دامن مردان جد در بر کجا

سبقت گرفت از دیگران چه بگفت من نه دارم و نه هست بگفت از این  
 دان که بگفت من دارم همه که از یقین زودتر که شد حضرت ایوب از آن تعجب می  
 داشت و می گفت که من حق انصاف هستی تا که بدیده بدان ایستاد  
 و روز داشت که پنج گزایش در بیاید خاک بر رویش عشق آید است هزاره خون  
 در رخ آینه ارجان دم خون تا نوزده روز خود از دست و پا زد و خون بیاید  
 هر دست و پا که از آن گاه زمین کرد و من را با نسی با لب کشیدند و پا  
 بختن بگو طفر خود در خود لب و زرد از این منسیر داشت بر عالم استن یافت  
 و روزی که زده ایوب را بر سر از این زرد از دنیا بر این منسیر کرد  
 و بهار قیدی از آن برید و بر سر از این زرد از دنیا بر این منسیر کرد  
 و در یوسف از ایوب بود و با این لطیف و خوب که بر این برید از این طعم  
 و از این از این که باشد باید و معده و جمع کودکان منسیر و امم و جمع نان و خوراک از این  
 نیم میداد پس بان قوم لایم که تا خود کو بسم یزید خورشید گشت و کبریا شد

اگر دینی سپاه دار از آفتاب افق زنده شود در حجاب وقت دیگر  
 سایشش بر سر نهو غیر کبر و پیش سیه بجزو پس حضرت اوست را از برین  
 کبر از دل بدر داند و لب با کرم گفت سَتَبَانِي مَسْنِي الصُّرُوفُ  
 اَرْحَمُ اَلْاَحْمِيَّتِ نَعْرِتِ بِحُورٍ و عایش را بجاست و فرشت را بجهت  
 مغرور فرمود و عیبت از رخ عین عشق زبردانه بیاورد کان دل شده در اندیشه و دل  
 نیاید محو کس من که هر شش نام زدلی که دما نشان بسته شد در دهان لولعه  
 صد زبان دارند و نموشند با هزاران درد با درمان خوشند از راز راز خوش  
 در دهان میگزاید از خدا غیر از خدا و بگویند پس کجاست که در سر کون را و اعدای از طالب  
 برین کبک خود در بر قهر نهند تن بکبک سر را فزاید گرنه به غیر تو من لب در دهان  
 خلق انهم بالادب کافرا کبرمان را از سنون اید و نور انهم لا یملون و زنادی  
 و سنان را در امیر لکنه و سینه از آن در گذر کرده خون از تنم چون در زیند  
 من برادر کسان کوم سپید در مراد بار تو کون زنا به چشم بر زدم و کشتی با

ان شین

ان شین و این چه کبکست و آن جان کوه کبک کبکست که از نیرازی باقی است  
 و آهی شنوده و حضرت ان شین را ناکه پنهان حسین فرموده بین مشربین نظر  
 بود محو کس با دهنون حب را بنیم و سینه بک بین بسته فتم و عشق تو با  
 دست دلد اب میران شد پیش کس زاری است و بر زانو کبکست  
 اب میران تو با کون من سنجیم ایم کشد کجاست که کرم دگر کرم دگر کرم دگر  
 شکر عشق اب از من نکرده کشت کم به عظم من نپسند کبر کرم مرز نام در و عالم  
 غیر شمر ما بین را نقد شد از عین اب اب فنان و جامه دارد و خوب لولعه  
 من در پنج دشت بلا تشنه ام ناریه بر منی اب دشنام کرم چشیدن  
 قناریه رکاب اندک بر شمش فشانده اب کرم چشیدن کبر بر لبم حقیقت  
 کشته عتاب نیم کرم چون منم در راه دست نشسته از رخ کوه زبانه است  
 لبک سینه عظم را علی حقیقت خود را جام کافور زجاج عاشق زبانه پاک ز زیند  
 چرخ کرم ز زیند است خوشتر آن باشد که صبر از جان من بازماند در دهان من



چه نرزا محبت و ناست و نارسنی بدست سراج چو در زو میف محبت فموده اند  
 الْحَبْدَانِ تَجَمُّعَ مَالِكٍ إِلَى حُبِّكَ وَلَا يَتَّقِي لَكَ شَيْئًا  
 در مقام بیان نموده که شاه بروت و بیدن لولف محبت عشق از  
 خویش بر دافتن جسم و جان در راه جان باختن کسیت عاشق آن جان در غایت  
 نه بگو ایستاده انداخته اند بر جان بلا پرده است صد هزار ایوب بیایه خوار است  
 آن چون نه کرد بر جان رفا بست دست و دست بر جان فدا آن کاف و ما و بدین  
 حد شرح ملک است در راه دود باز کرد از خلق شرح ملک و صریح ده معنی تشکر  
 باز کرد از طوط در آن من در سینه طبع تشنگی من کاف سبی که بر پر بلا صد و هفتاد  
 محشر بلا یکطرفه فخر و توحی سبب صف تیغ نیزه خنجر بر آن کجف شود و ما و است  
 حد و پاک کردن کرم نعیم همه موقوف بادم و دنده آن کسان نشان بامان چشم  
 کز دم خانه شان دست شان که با شان که چشم که هر شان که صدف که چشم که  
 لولف یکطرفه بر سر کرد که چشم بسته آن اشبار که دانه خند کرد

شان چشم در راه چو انداختن بر نمی آید بر روی بند بند که نالان چو نه  
 موقوف اینچنین معنی ده دلمیت صبر جوان را که است آن کفنی است  
 رفت و صف نماند بود چشم و شورت و صف جوان بود که اگر گشته جان را  
 دوست معنی قربان در راه دوست هر طرف کفنت در از امیر کاروان جان  
 پیکان در سپهر هر طرف بر کف جان بر لبی ز تشنه عشق خانه و تبر هر طرف  
 در زیر سم اسبها شمشیر در برده پا بر تن هر طرف بر پیکان خاک خون ریش  
 آه ایله راجعون هر طرف از تیغ و نیزه خنجر فموش از آن کفم فزون که سپهر بدین  
 زخم زده خون و خاک بر تنی طعنه زنی بر جان پاک موقوف و زخم کوبه در غایت  
 در پر خون شمشیر آن را مشر خون شمشیر از لب آهانه است این خط از حد  
 مراب اما تر است لولف با بود و اران و همت زان او شرح با در رسد بران  
 از جوان ابر بر کف همه و ذل بر جوش بر لب کف همه کشته از بجران بر کف  
 مر بند بند که نالان چو نه آن یکا به به در تنم بر من که مبارک بر من شو کفن و آن

کاه را بستاند گفت که سرش زده منم که بخت هر کجا که بگریزاک تر درو  
 جان ز جان چاک تر پاره اندر کاشت بشان استن از دست است  
 از جان نشان هر کجا را چشم برادر در دنیا نیست در کورده پاره و بگریزاک  
 خود شده است و استانشا خود هر یک صدها و ده پاره داده اند و بر سر پاره  
 موی در هر عشق حق قصان شده و هم ترس بر به نقصان شده و نقصان در  
 خون قوم دان کنند و نقصان بر سر پاره دان کنند چشمشان در نقصان جان  
 خود پسر و اگر کسی در جان از آن خود پسر عین داده اند و عطر سفاح  
 بشنیده از کتافها چون نوشته است بر سر و نشان فید را با اید از  
 هند و نشان و یک اندر یک پیش از در سر مرغ باز در خودش اند هر یک طرف  
 در خیمه بدندان و بر پشته و بر اطفال و زنان خیمه چون کفن اند و تفتاب در  
 درخشش و پیران اقباب خیمه بکته بالانشنم کنند چون مرغ کباب  
 به دام خیمه خاندانش کرم خوف و طراب است و همه هر کجا اول جو خونین اند

در این

در این خیمه سده می ماند در کورده و در کورده و در کورده و در کورده  
 و آن غیب از انتر شد مشکلی یکس اند و پاره پاره است چیمه چیمه که شبانه در عیش  
 شیر در پستان بخوشتند و عطر کجوف فم و کورده و در کورده و در کورده و در کورده  
 و هم در اقباب کرم جان سوزنوز زخمها را که شمع شرف و در خون و در کورده  
 و غرق اند و آب تشنگی و خون و خاک و غم و خاک کرم جسم جان و عیش  
 تشنگی کرم و غم کرمی چه بگوید که آب بگوید که لب جو و آن شمیم آن را  
 نتاب اقباب بکشد شود لند و در مرغ شد سراب هر شد لند و در آب تشنگی  
 و غم آن مرغ کباب ز تشنگی و عطر و خیمه کاف است صبر و غم آن  
 و است چهار حرف کاف و مادی و بین و در این خواهد و بر حسین اندر در در  
 از ماله اند و بر شش اند در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش  
 و در آن و اول این در و عالم نیست بکته و در و در و در و در و در و در و در و در  
 و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در

بدن

استی نه پوسید هر که در دست خیزد هر که در گشته دوزخ زود هر که در پناه  
که از کف کف او درش داشت بر دامن نهاد هر که گوید است از تن جدا او فلان  
باشد شش ها هر که بر سر زده نموده بعد چشم دواخ و لغو دهر که شده خواست  
جودش او به مقام دوشش کوشش هر که از شد پاره از چکان کوه او شده از خون  
لاشس بر خورده هر که از دواخ غریز خون گریست او بکشد در افزون گریست  
هر که بر شش و انگوشتش داشت نه از گشت با بر شش هر که زخم در ابرو آب  
خوبست روز شرم هر که در نهان نیست لاله انداخته است لاله بود لاله  
شش کشیده لاله از در تخته شمشیر شش نشسته بود در کج گشت لاله  
بر در شش آن بهن داشت تاشش از زخم چون غریب گشت چسبش احوال  
میشش میفرود لب که دل بیاد است به چسبش خونی تم کلان گشت  
ناخت از بهر دواخ ابریت تا بخواند بهر شش ابات صبر هر از در به خود ابات  
ناگوید بازبان سخن کس نزد گیسوان در حرکت من نیست با جور و جبر از این

مهرده

صیبه که مبداء ابریت همدان نام کسوز نیست دم نباید که در دست  
نیت مینی از کوه و کوه برباب تا غنیمت زن بر آفتاب مینی از کوه و کوه  
و سبزه ریخت لب سپاس از بر من از سپاس بکرت بهر شش از بر پرت داشت  
حق چسبش بخور است تا چاره چسبش به چنان و نه چاره چسبش من خوانده  
تا شرمند دام در غایت بر زبخت دام دیگر از ناله غوغا و غوغا آید در شش شرم  
کم بر به چو اندام را چسبش بخور است شش شش شش کون گشت مینی از کوه  
پستار گشت زیر بار شش آن بار گشت حکایت عجب را گفته در این  
حفت گفته بافته گفت بافته کسی جامع شام بهر دوزخ و سحر و جادو هر یک  
و تن بهر کینه و خلایق خور است که مینی آن سبزه سر از از شش ظاهر ظاهر گشت  
بیایم بستن کن کشن لند سبزه بهر دوزخ و سحر و جادو هر یک  
من گنج در بهر دوزخ در دل شش گنج بهر کوه و کوه از ان و لاله طرب اهل  
تیم سبزه گشت در بهر دوزخ و سحر و جادو هر یک ان بی زبخت بهر حقیقت جهان











و بن بر فتنه گشت مهر و کین چه گشت نماند خوارش از غمت و خوار  
 که از غمت زینت است بر او افتاد سوز و تیر ز غمتی لاله را آینه سبز خط  
 و زلف غم برین گشته در خون چون مهر از پیشین سوزان را در دست بر مان مانده  
 اند در خون چو شمع در میان ز کس است جویان لاله کن پسته خندان لب سبز زبون  
 هر بیت بقرار مضطر از شتر افتاد بر خاک اندر و خواران مهر بر پا خطی هر کس بکشد  
 یک بیت هر که پیش بر پا اگر افتد فرات از پشته از شتر افتد هر که بر زلفش نظر کند گرفت  
 منت ز کج بر کون گرفت هر که دورا با بن عربان بدید بر من زان به لایان برودیه کبود  
 بیارین بر سرش به مجری سبیلان پیکرش قاسم دلاهم در آفتاب خفته  
 دست با بکون خود خفتاب در خاندان عروس سوارش بسته بر خون و خاک  
 پیکرش را که عیس افتاد جدا من کی آن دست آن پیکر کی قتلگاهان خفته است  
 راه چون برم حرا برون از قتلگاه اندر پشته شاه دین ترش روی چون نبات نقش  
 بر کوه بر لبه لاله زینت لکرم او ز غمت زلف مضطر او ناله از کسب ز خورشید بر

بچه

بچه و در گشتش برش گمان با سر زان بن بر و غمت از غمت از غمت از غمت از غمت از غمت  
 نظر نماند بر خورشید با چه غمت زلف ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت  
 خواهر است را بر مهر نماند دختر است را بر زلف نماند با بنین من کوه دست بر کوه  
 حورانش از غمت سبیل شد کبود اراده دست ز غمت گشت بر سر زلف نماند  
 داشت این سبیل با در باریت کعبه بر سر زلف نماند اراده کعبه بر سر  
 دهن در غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت  
 دختر اسیر اراده کعبه کعبه از سر پیکش دیده از غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت  
 یک کوه سبز از غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت  
 بدایع دل با در حیدر چون درم از غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت  
 زین العباد بقرار از غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت  
 پایش بر بر غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت  
 دشمنان آن تن مظهر است غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت



خوشتر از ناله در نظر بن شب دار و جان بفرود تا صد منزل شود بیشتر ناله  
 در زیر بار غم تنش منت بخیرم بر کوشش چون حال دزد و چرخ خبر رسد  
 زنده و صیقلی از سر بیج کافور چنین بار ما نیز نیکند زنده و دودل اما آه  
 در صبح شام و شام شام مردم بزم خون شام و لکن هرگز بر نوبت پسر عجم  
 نماند که بپسند ز سر در کبر بر سر با سجد بر نیکیان برادر دارد قدش ز کشت  
 خبر بر آتش از دناغ و زبازان لذت رسید کافور چه رسد است باز کعبه تن را  
 خسته است آه از دزدان ز زانیان شام مردم بزم کافور کیش شام آن قیام را کند  
 در زنده و دودل که بپسند ز سر و دودل که بپسند ز سر و دودل که بپسند ز سر و دودل  
 بسیار خوش بکنده دوست هر نفس در آفتاب افتاده دوست پادشاه سر بر سر  
 دست کبر که بر آتش سر دارد که بپسند ز سر و دودل که بپسند ز سر و دودل  
 هر زمان از بیم و غم غم جلد اعصابش شد از زان جوید هیچ کافور چنین  
 اظهار از مرده دیگر چه از کعبه و دار آه از دزدان غم شام مردم بزم کیش

جوانان

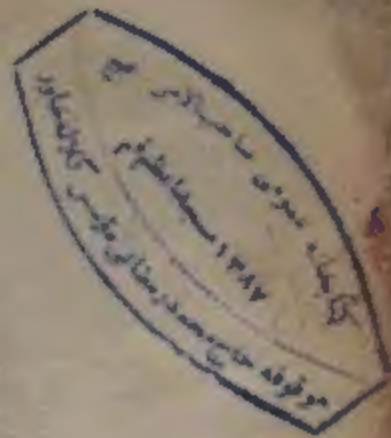
بر کین

بر کین شد پس زید عجب بداده و پدید خود را بین خود کین بدار است و بر کین  
 خبر از راه بیست و نه تنیت و شارسر مار سواران دین و اهریمن و هرین کوبست  
 تا نفوذ لعین بصورت سترت ظاهر در غفلت لعین مفرقه نه به راجع فاعل در بر  
 و غفلت نه بدین که در برابر باره عشرت یکام و شایسته گفت یکام المولفید باره از ازل  
 در غفلت نه ناله و غم و غم را عدد و غفلت هر روز در کین و باطن بر ایند  
 مولود غم شمس من کافور و صبر جانش فرزند از دودل و از انظر و سر و دودل  
 باز آن کور و غم و جوانان آنکس را شمع طلسم که محفل زنده و دودل و غم و غم و غم  
 قدر و غم و غم که یک یک با سبزه بن خسته و باز در کین و در کین  
 آن بار که به آهسته آهسته در در که تا کون نهفته و غم که بگوید تا شمس و کربان شری  
 چون چشم حقیقت بین یعقوب الی عباف زنده و دودل و غم و غم و غم و غم  
 و بیگان نقش و نگار افتاده که بر سر زین نشسته و باز به بند و محبت که بگوید  
 هر که بر زین چشم دست گیر از غیر فلک و المولفید غیر از غیر زین و غم و غم و غم









همه ما شمع را محبت بود مگر در دایم فن در راه است بر سر راه هر چه گشت مولود  
تو که بخار کردی ز عشق تو بجز ناپسند ز عشق تو بجز ناپسند چون تو را گو  
در غنایت پاشان غم خوردن نیست این تا تو را با خود ناپسند نیست  
در سینه لقا نه جبهه عشق دل نهاده نه حکایت محبتی را که تو را پند  
گفت چه با من گفت مولود و دنیا به عشق در گفت شنیده عشق را به  
فرشاید استغفار الله من اظناب هذا الكتاب في ارم  
همه راه پرده در دست نکتت مغال را که کیفیت احوال آن خبر مولود  
خبر مات از خبر غیر تو به تو از آن تو خبر از تو از آن تو خبر از تو خبر از تو خبر  
ز که ترک کار خود باز بود باز که در خود جان باز بود است و بار این شغلی  
کوشش کرده به از شغلی مولود ایدل آن کوشش در خود است کوشش  
نه مطلب است کوشش لب حرف به می بود کوشش دل در راه نزل بود مولود  
دختر عاشق سواد حرف نیست جواد اسپید چون برفت مولود ایدل







